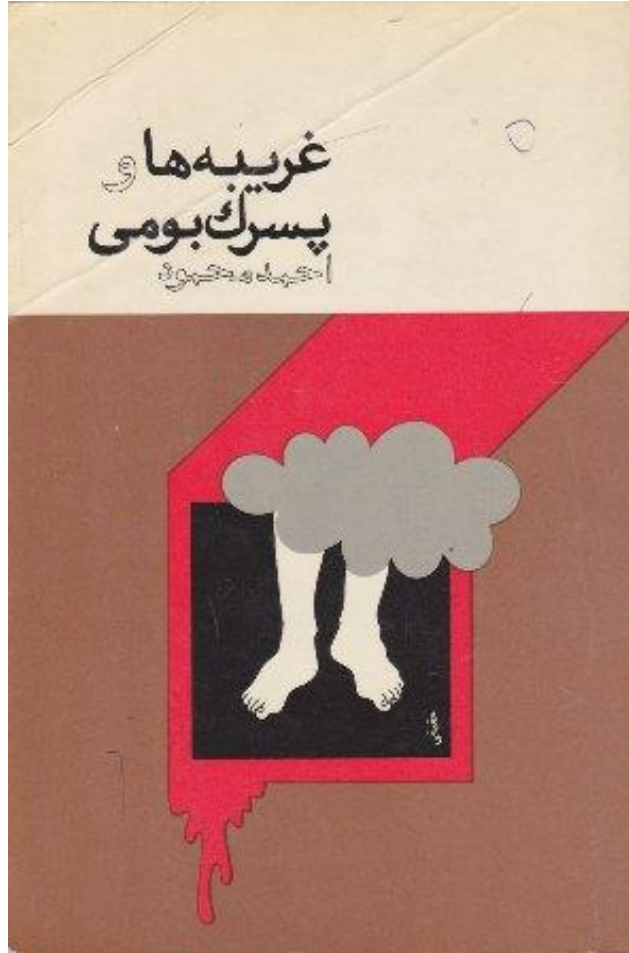


شهر کوچک ما

احمد محمود



بامداد يك روز گرم تابستان آمدند و با تبر افتادند به جان نخل‌های بلندپایه.

آفتاب که زد، از خانه‌ها بیرون زدیم و در سایه‌ی چینه‌های گلی نشستیم و نگاهشان کردیم. هربار که دار بلند درختی با برگ‌های سرنیزه‌ای تودرهم و غبار گرفته، از بن جدا می‌شد و فضا را می‌شکافت و با خش‌خش بسیار نقش زمین می‌شد "هو" می‌کشیدیم و می‌دویدیم و تا غبار شاخه‌ها و برگ‌ها بنشیند، خارک‌های سبز نرسیده و لندوک‌های لرزان گنجشک‌ها را، که لانه‌هایشان متلاشی می‌شد، چپو کرده بودیم و بعد، چند بار که این کار را کرده بودیم، سرکارگر، کلاه حصیری را از سر برداشته بود و دویده بود و با ترکه دنبال‌مان کرده بود و این بود که دیگر کنار بزرگ‌ها، در سایه‌ی چینه‌ها نشسته بودیم و لندوک‌های لرزان را تو مشتمان فشرده بودیم و با حسرت نگاهشان کرده بودیم که نخلستان پشت خانه‌ی ما از سایه تهی می‌شد و تنه‌های نخل رو هم انبار می‌شد و غروب که شد از پشت دیوار گلی خانه‌های ما تا حد ماسه‌های تیره‌رنگ و مرطوب کنار رودخانه، میدانگاهی شده بود که جان می‌داد برای تاخت و تاز و من دلم می‌خواست که بروم و اسب شیخ شعیب را، که از شب قبل به اخیه بسته بود، باز کنم و سوار شوم و تا لب رودخانه بتازم.

صد نفر بودند، صدو پنجاه نفر بودند که صبح علی‌الطلوع آمده بودند با تبرهای سنگین، و غروب که شده بود، انگار که پشت خانه‌های ما هرگز نخلستانی نبوده است. شب که شد آفاق آمد. خیس عرق بود. مقنعه را از سر باز کرد و مویش را که به رنگ شبق بود رو شانه‌ها رها کرد. خواج توفیق نشسته بود کنار بساط تریاک. غروب که شده بود، مثل همیشه؛ کف حیاط را آب پاشیده بود و بعد،

حصیر را انداخته بود و جاجیم عربی را پهن کرده بود و نشسته بود کنار منقل و با زغال‌های نیمه افروخته ور می‌رفت و بادشان می‌زد و "بانو"، دختر زردنبوی آبله‌رو که دودی شده بود، کنار پدر نشسته بود. اسب شیخ شعیب از شب قبل به اخیه بسته بود و حالا تو چرت بود. مادرم تازه فانوس را گیرانده بود که آفاق آمد. عبا را و مقنعه را انداخت رو جاجیم و رفت تو اتاق و از زیر دامن گشاده، دو قواره ساتن گلی رنگ بیرون آورد. زن "سرگرد" پیغام داده بود که دو قواره ساتن گلی رنگ می‌خواهد و آفتاب که زرد شده بود، آفاق راه افتاده بود و رفته بود و حالا با پارچه‌ها آمده بود و خواج توفیق منتظر بود.

آفاق از اتاق نیمه تاریک آمد بیرون و لامپا را همراه آورد و گیراندش و گذاشتش کنار جاجیم و کوزه را برداشت و یک نفس سرکشید. و بعد، نفس یاری نمی‌کرد که گفت "خدا ذلیلشون کنه" و نشست و با سرآستین وال چرك مرده، عرق را از پیشانی گرفت و پرسید:

- بچه‌ها نیومدن؟

و خواج توفیق منتظر بچه‌ها بود. وقتی که آمدند، انگشتان یدالله را سیمان برده و دست‌های فتح‌الله، تا مرفق، از شورهی گچ سفیدی می‌زد و من کنار مادرم نشسته بودم و رنگینک می‌خوردم که خواج توفیق صدام کرد و گفت که بروم و از شعبه برایش تریاک بخرم.

از خانه که زدم بیرون، آن طرف رودخانه پیدا بود که از نخل‌های انبوه سیاهی می‌زد و نور ماه تو رودخانه شکسته بود و تو میدانگاهی کنار خانه‌های ما،

جابه‌جا تنه‌های درخت کوت شده بود که روز بعد، هژده چرخه‌ها، همراه عمله‌ها آمدند و بارشان کردند و بعد، يك هفته طول کشید تا میدانگاهی را شن و ماسه ریختند و نفت پاشیدند. نفت تازه زیر آفتاب داغ برق می‌زد و بخار می‌کرد. همه‌جا را بوی نفت گرفته بود و زن سرگرد، مصدرش را فرستاده بود و قواره‌های ساتن گلی رنگ را گرفته بود و صبح که می‌شد، آفاق از خانه می‌زد بیرون و گاهی ظهر می‌آمد و گاهی هم نمی‌آمد و غروب‌ها، خواجه توفیق، به انتظار یدالله و فتح‌الله بود که از سر کار بیایند و مرا بفرستند شعبه.

حالا، ماسه‌ها، نفت را مکیده بودند و زمین خشک شده بود و باد که می‌آمد، خاک زرد میدانگاهی را بالا می‌برد و پخش می‌کرد و پای دیوارها و چینه‌های گلی، خاک قهوه‌ای جمع شده بود و مد که می‌شد و آب می‌افتاد تو شاخه‌های نخلستان، سطح آب، انگار که رنگین کمان، بنفش می‌شد و زرد و قرمز و...

رو کبوترخانه چندک زده بودم که شیخ شعیب از لای لنگه‌های بیقواره‌ی در خانه سرید تو و پیش‌تر که آمد، نور زرد لامپا با پوست سوخته‌ی چهره‌اش در هم شد و بینی و پیشانی و گونه‌هایش شکل گرفت. اسب، سم به زمین کوفت و منخرینش لرزید و دمش افشان شد و خواجه توفیق، بست آخر را چسبانده بود و با زنش بود که "پنج‌تا حقه‌ی سه خط ناصرالدین شاهی از بصره آوردن..." و آفاق زانو به بغل بود و گوشش به شوهر بود و پدرم قوز کرده بود رو کتاب "انوار" و صدای شیخ شعیب بود که الماس تیره‌ی شب را خط کشید.

- میدونسم که عاقبت اینطور میشه.

و حالا شده بود و دیگر عطر گس نخلستان با بوی شرعی قاطی نبود و سایه‌ی دگل فولادی بلندی که در متن آبی آسمان نشسته بود، رو چینه‌ی گلی خانه‌ی ما می‌شکست و می‌افتاد تو حیاط دنگال و تا لب گودال خانه که مخمل قصیلی علف‌های خودرو رنگش زده بود، سر می‌خورد و تو میدانگاهی پشت خانه‌های ما، سر و صداها تو هم بود و رنگ لاجوردی لباس کارگران، با رنگ سفید ملایم صندوق‌های بزرگ تخته‌ای که زیر میخکشانها و دیلم‌ها از هم متلاشی می‌شد، تو هم بود و بالا که نگاه می‌کردی، رشته‌های مفتولی سیم بود که نگاه را می‌کشید و به چشمت اشک می‌نشانند. انگار که میل سرد سورمه به چشمت نشسته باشد.

شب که می‌شد پدر "انوار" می‌خواند و گاهی "اسرار قاسمی" و خواجه توفیق حرف می‌زد. از "خزعل" و "عبدالحمید" و غلامان‌شان و سیاهان خیزران به دست و شب که می‌شد، ما تو کوچه "ترنا" بازی می‌کردیم و تو نخلستان می‌دویدیم و از رو شاخه‌های کم عرض آب می‌پریدیم و می‌رانندیم تا لب رودخانه و تو بریدگی‌های کنار رودخانه می‌نشستیم و به صدای آب و صدای پای بچه‌ها، که هو می‌کشیدند و می‌آمدند تا پیدامان کنند، گوش می‌دادیم، و آن شب بود که تو "پوسته" (1) نشسته بودم و گوشم را به زمین چسبانده بودم که ناگاه صدای پا شنیدم و صدای همهمه شنیدم. صدا، صدای پای بچه‌ها نبود و همهمه‌ی بچه‌ها نبود. حرف بود که آهسته و آرام، تو تاریکی مرطوب سر می‌خورد و می‌آمد و من از میان همهمه حرف‌ها، صدای آفاق را شناختم. شب بود، تیره بود، هوهوی موج‌های غلتان رودخانه بود و صدای باد بود که افتاده بود تو برگ‌های انبوه

درختان خرما. از تو پوسته، لغزیدم بیرون و کشیدم بالا و رو ماسه‌های مرطوب سر خوردم و آرنج‌هام را ستون کردم و چانه‌ام را تکیه دادم رو کف دستانم. نگاهم تاریکی شب را شکافت. در طول شاخه‌ی پهنی که از رودخانه جدا می‌شد جنبش سایه‌هایی بود. مد بود، آب آمده بود بالا و "تشاله" (2) می‌توانست که از رودخانه بلغزد تو شاخه و براند تا عمق نخل‌ها.

بلند شدم و دویدم و صدای گوشتی پاهام رو ماسه‌ها خفه شد. سینه‌ام را چسباندم به پوست خشن ساقه‌ی درخت خرما و ساقه‌های دیگر که پیش رویم بود، جابه‌جا رد نگاهم را می‌برید. حالا خوب می‌شنیدم و حالا آفاق را می‌دیدم که پیراهن وال سیاه، تنش را قالب گرفته بود و راه که می‌رفت، سرینش می‌لرزید و مویش رها شده بود رو دوشش و صدای شیخ شعیب بود که "صد و بیست و دو قواره... و" و نفس تو سینه‌ام حبس بود و پشت لبم داغ بود و بودم تا آفاق رفت و شیخ شعیب رفت و مردی که قامتش به دار بلند نخل می‌ماند، پرید تو تشاله و تشاله راند به طرف رودخانه و آن شب بود که دانستم چرا گاهی شب‌ها، آفاق دیر می‌آید و چرا گاهی نمی‌آید و فهمیدم که چرا نورمحمد مفتش با آن چشم‌های نی‌نی‌اش و پوزه‌ی درازش که به پوزه‌ی توره می‌ماند، همیشه دور و بر خانه‌ی ما پلاس است و مثل گربه‌ی گرسنه بو می‌کشد و فردا بود که مفتش‌ها ریختند تو خانه‌ی ما و همه‌جا را با سیخ‌های آهنی نوک‌تیز سوراخ سوراخ کردند و چیزی نیافتند. آفاق، شبانه خانه را خالی کرده بود و جنس‌ها را جابه‌جا کرده بود و این بود که آفاق را بردند و ظهر که رهایش کرده بودند آمده بود با لب‌های خشک ترک‌خورده و تن غرق عرق و غرغر و نفرین و ناله و حالا آمده بودند با تبرهای سنگین و افتاده بودند تو

نخلستان و از پشت چینه‌های گلی خانه‌های ما، تا سر حد ماسه‌های مرطوب و تیره رنگ کنار رودخانه، شده بود میدانگاهی که جان می‌داد برای تاخت و تاز.

شاخه‌های آب را، که مثل پنجه‌های دراز رودخانه دویده بودند تو گیسوی نخلستان، پر کرده بودند و ظهر که می‌شد سایه‌ی دگل فولادی می‌شکست رو چینه‌ی خانه‌ی ما و می‌افتاد تو حیاط و می‌راند تا لب گودال خانه که آن روز مخمل قصیلی علف‌هاش زیر لگد مفتش‌ها پامال شده بود.

خواج توفیق بست آخر را چسبانده بود و با زنش بود که "پنج‌تا حقه‌ی سه خط از بصره... و آفاق تو خودش بود و نگاهش به مخمل گل‌های آتش بود و گوشش به خواج توفیق بود و بانو، تو چرت بود و یدالله با کونه‌ی دست پیاز را می‌شکست و آفاق بود که گفت:

- خدا ذلیلشون کنه... دیگه پناهی نداریم...

که نخل‌ها را بریده بودند و شاخه‌ها را پر کرده بودند و تاریکی سنگین می‌شد و پوسته‌ی خاکستری، گل‌های مخملی آتش را خفه می‌کرد.

با غرش جرثقیل‌ها و هژده چرخه‌ها از تو رختخواب می‌پریدیم و تازه آفتاب زده بود که می‌رفتیم و سایه‌ی دیوار می‌نشستیم و نگاه می‌کردیم که کارگران آبی‌پوش، با کاسکت‌های سفید آهنی که نور خورشید را باز می‌تافت، تو تله بست‌ها وول می‌خوردند. آفتاب که پهن می‌شد، خنکای صبح را می‌مکید. حالا دیوار آجری شکری رنگی، رودخانه را از ما بریده بود و زخم زرد رنگ میدان نفتی پشت

خانه‌های ما، سرباز کرده بود و دویده بود تو کوچه‌ها و دو رشته لوله‌ی قیراندود، مثل دو مار نر و ماده، از حاشیه‌ی انبوه نخل‌های دور دست خزیده بود و آمده بود تو میدانگاهی و پایه‌های چوبی مالیده به نفت، مثل چوبه‌های دار، جابه‌جا تو خیابان بزرگ شهر كوچك ما نشسته بود و گازرك‌ها، رو سیم‌ها می‌لرزیدند و دولخ که می‌شد خاك زرد را لوله می‌کرد و به هوا می‌برد و به سر و رومان می‌ریخت و هنوز زیر بنای مخزن پنجمی را بتون نریخته بودند که پیشین يك روز پاییزی آمدند و به همه پیغام دادند که عصر همان‌روز تو قهوه‌خانه‌ی لب شط باشند و شب که پدرم از قهوه‌خانه برگشت، لب و لوچه‌اش آویزان بود و به خواج توفیق که ازش پرسید "چه بود" گفت "می‌خوان خونه‌ها رو خراب کنن... می‌گن برا اداره بازم زمین می‌خوان...". و من خیال کردم که میدانگاهی جوع دارد و دهان نفتی خود را باز کرده است که ریزه‌ریزه شهر را ببلعد و پدرم آن شب نه "انوار" خواند و نه "اسرار قاسمی" و مادرم از تو یخدان نیم‌تنه‌ی پشمی مرا بیرون کشیده بود و جلو لامپا نشسته بود و سوزن می‌زد که پاییز سر رسیده بود و باد مودی آزار می‌داد و مدام هوهوی نخل‌های دور دست بود و غرش رودخانه، که سیلاب‌های پاییزی گل‌آلودش کرده بود و دیواره‌ی شکری رنگ آجری و مخزن‌های فیلی رنگ و دگل‌ها و سیم‌های خاردار و شیروانی‌های اخراپی رنگ، آن را از ما بریده بود.

آمده بودند و "نوروز" را برده بودند نظمی. نوروز، دسته‌ی جوغن را برداشته بود و افتاده بود به جان‌شان که چرا آمده‌اند و خانه‌های ما را اندازه می‌گیرند.

نوروز را که بردند، همه بهتشان زد. موسی سرمیدانی، کارد را از پر کمرش بیرون کشید و انداخت تو صندوق‌خانه.

بارها که با پدرم رفته بودم قهوه‌خانه‌ی لب شط، از موسی شنیده بودم که "هرکس به خونه‌های ما چپ نیگا بکنه، حواله‌ش با این کارده" و هر دفعه هم چشم‌هاش برق زده بود و مشت‌های کارد را فشرده بود و سبیلش را تاب داده بود و به پشتی تخت تکیه داده بود و لیموناد را از سر بطری سرکشیده بود و حالا کارد افتاده بود تو صندوق‌خانه و سر سرمیدانی پایین بود و تو قهوه‌خانه آفتابی نمی‌شد.

حالا تمام خیابان‌های شهر کوچک ما رنگ نفت گرفته بود. هرجا که نگاه می‌کردی، نقش آج لاستیک ماشین بود که رو خاک ورامده‌ی آغشته به نفت خیابان‌ها نشسته بود و صبح که می‌شد با صدای تکان‌دهنده‌ی "فیدوس" (3) از خواب می‌پریدیم و فیدوس دوم که فضا را از هم می‌درید، کارگران آبی‌پوش با کاسک‌های فلزی و قابلمه‌های غذا از تو خیابان ما می‌رانند به طرف "اداره" و زیر نخل‌های تک افتاده‌ی جلو قهوه‌خانه‌ی لب شط، شده بود یک بازار حسابی و فضاش انباشته بود از بوی زهم ماهی زنده و بوی تند ماهی کباب شده‌ی به ادویه آلوده و عطر ملایم نان خانگی و بوی اسیدی ماست ترشیده و آبگوشت مانده و دل و قلوه‌ی گاو و سبزی پلاسیده.

تو تمام شهر، رشته‌های سیم برق دویده بود و به همه‌ی خانه‌ها برق داده بودند، ولی خواجه توفیق هنوز کنار لامپا چندک می‌زد و می‌نشست به انتظار یدالله و فتح‌الله که از سر کار بیایند و مرا بفرستند شعبه. هنوز تکلیف خانه‌های ما روشن نبود. آمده بودند و اندازه گرفته بودند و گفته بودند "زمستان که شد، باید خانه‌ها را

خالی کنید" و این بود که پدرم دل و دماغ نداشت و خواجه توفیق بعد از کشیدن تریاک بجای گفتن خاطره‌های دور و درازش می‌رفت تو چرت و آفاق که پناهگاه نخلستان را از دست داده بود، تو خانه نشسته بود، تا آن شب، که بوی زمستان می‌داد، که لته‌های در شکست و بست خورده‌ی خانه‌ی ما ناله کرد و لنگه‌هایش از هم باز شد و شیخ شعیب با اسب راند تو خانه و...

... بعد که آفاق چادر را دور کمر سفت کرد و موی نرم شبق مانندش را جمع و جور کرد تو لچک و همراه شیخ شعیب از خانه بیرون زد.

آفاق که رفت "یدالله رومزی" آمد سراغ پدرم و خواجه توفیق. فانوس مرکبی را گرفتم و پیشاپیش‌شان راه افتادم. به سردر قهوه‌خانه‌ی لب شط، چراغ پرنوری آویزان بود که نورش سر خورده بود رو پلیت‌های موج‌دار حصار انبار اداره و یدالله رومزی، همچنان که پشت سرم می‌آمد، انگشت درازش را می‌کشید رو موج پلیت‌ها و صدایش مثل صدای مسلسل‌ی خفه، تو دل شب می‌نشست و با صدای گنگ رودخانه قاطی می‌شد.

از قهوه‌خانه که رد می‌شدیم، تاریکی بود و پارس سگ‌ها بود و نخل‌های تک افتاده بود که نور فانوس مرکبی رو تنه‌هایشان لیس می‌زد و سایه‌ی مات‌شان می‌افتاد رو زمین و ما که می‌رفتیم، سایه‌ها، دور تنه‌ها می‌چرخید و باد ملایمی بود که سرشاخه‌ها را به بازی گرفته بود و عطر گس نخل‌ها با بوی نفت قاطی شده بود و از جوی آب که جست زدیم، خانه‌ی "ناصر دوانی" بود و همه بودند و سرمیدانی هم بود، با شرارت رمیده‌ی چشمانش و من نشستم کنار گیوه‌ها و قندره‌ها و باد که

گه‌گاه از لای ترك‌های در تو می‌زد سرمای زمستان را به همراه داشت. سرمای خشك دشت‌های وسیع را که سنگ می‌ترکاند.

پدرم نشست بالا و لم داد به رختخواب‌ها که تو چادر شب لفاف بود و خواجه توفیق کنارش بود و شیر چای آوردند که چربی شیر لبانم را لیز کرد و گرمی مطبوعش گلوم را غلغلك داد. پدرم سیگار لف می‌کشید. سرمیدانی جیگاره عراقی می‌کشید و سکوت بود و صدای قلیان باباخان بود و بوی تنباکوی خوانسار و بعد سرمیدانی بود که حرف زد:

- میدونم که همه پشت سرم حرف می‌زنن، اما می‌خوام بدونم نوروز رو که بردن نظمی، کی بالاش دراومد؟

نوروز را که برده بودند، همه بهت‌شان زده بود و هیچکس لب نترکانده بود و این بود که موسی حساب کار خود را کرده بود.

- ... اگه بالاش درمیومدین، اگه اقلن سر و صدا راه می‌نداختین که دلم قرص می‌شد، بقول شما کردم رو غلاف نمی‌کردم و می‌دیدین که همش قمپز نبوده و می‌دیدین که اون فرنگی دیلاغ رو چطوری مته گوشت قربونی آس و لاش می‌کردم.

صدای بم پدرم انباشتگی اتاق را خراش داد:

- موسی حق داره... موسی...

یدالله رومزی حرف پدرم را برید:

- اونوقت خیال نمی‌کردیم که اینطوری جدی باشه.

ناصر دوانی به زبان آمد:

- مرض ریزه‌ریزه میاد... همه یهو وبا نمی‌گیرن...

و بعد، حرف‌ها تو هم شد و نگاه من از دهان این به دهان آن می‌گشت و بعد، نفهمیدم چه شد که موسی سرمیدانی از جا در رفت و داد کشید و از جیب جلیقه، قرآن کوچکی بیرون آورد و صدای رگدارش زیر سقف اتاق، مثل مار زخمی پیچ و تاب خورد:

- اگه مردین به این سینه‌ی محمد قسم بخورین... د بخورین...

و با دست کوبید رو قرآن.

- اول از همه جلو می‌فتم... با همین کارد...

و جلو نیم‌تنه‌اش را کنار زد و کاردش را از کمر بیرون کشید.

- اول از همه سر او فرنگی رو من گوش تا گوش می‌برم... من کجا برم زندگی کنم؟... عمری خون جگر خوردم تا این چاردیواری رو درس کرده‌م... د یالا... قسم بخورین... د بخورین.

که صدای زیر عبدی نازک‌کار، انگار آب یخ بود که تو دیگ آب‌جوش ریخته باشند:

- قسم که نه!

و عبدی شیربرنجی گفت:

- كفاره داره.

که موسی و رفت و همچنان که مثل گربه‌ی رو چنگ نشسته، رو دو زانو نشسته بود، براق شد، صدایش افتاد، کلمات بیخ گلویش غلت خورد و بعد، مثل مهره‌های سربی بیرون ریخت:

- دیدین که موسی نامرد نیس... دیدین که من نامرد نیسم... حالا دیدین؟...

و عقب کشید و به متکا تکیه زد و غرغر کرد.

زردی پریده‌ای از بناگوشش تا شقیقه‌اش دویده بود.

لبان کلفتش زیر سبیل انبوهش می‌لرزید. انگار که به خودش ناسزا می‌گفت، انگار که ورد می‌خواند و انگار که چانه‌اش لغوه گرفته بود و تو اتاق گویی خاك مرده پاشیدند و بیرون زوزه‌ی باد بود و بوی شب بود و پدرم سیگار دیگری پیچاند و کونه‌اش را با نوک دندان گرفت و تف کرد و صدای خش‌دارش را رها کرد:

- سی چل تا آدم ریش و سبیل‌دار دور هم جمع شدین که چی؟... فرسادین دنبال ما که چی؟... که...

- موسی حق داره

و این خواجه توفیق بود که می‌گفت.

و یدالله رومزی بود که گفت:

- می‌باس حرف همه یکی باشه.

و بعد ناصر دوانی بود که گفت:

- می‌باس قسم بخوریم.

و موسی سرمیدانی بود که به زبان آمد. این بار صدایش خفه بود.

- پس چرا وقتی قرآن رو درآوردم، همه مثل اینکه ماست ترش خورده باشین، لب
ورچیدین؟

که پدرم جابه‌جا شد:

- من یکی حاضرم، تا پای جونم که باشه حاضرم.

- قسم بخوریم.

- همه می‌خوریم.

که بند بند وجود من هم از قسم سرشار شد. اگر خانه‌ها مان را خراب می‌کردند،
اگر کبوترخانه‌ام خراب می‌شد؟ ... نه! ...

دو روز بود که "دم سفیدها" تخم گذاشته بودند و جفت "حبشی" پوشال می‌کشیدند
و نر "خانی" سر تخم می‌زد و حالا تو فکر کبوترها بودم و تو فکر کبوترخانه
بودم و حرف‌ها تو گوشم بود که "وقتی قرار شد بیان خونه‌ها رو خراب کنن،
هیچکدوممون نمی‌ریم سرکار ... همه می‌مونیم خونه ..."

و ...

– با تبر میفتیم بجونشون.

– هر که چپ نیگا کنه با همین کارد چشاشو در میارم.

و صداها تو هم بود و لبم از چربی شیر لیز بود و بوی شب بود که همراه بوی اسفند سوخته و سرمای گزنده از لای درزهای در می‌خزید تو و بعد، ناگهان صدای ترکیدن گلوله بود و دومی و سومی که وحشت‌مان زد و هجوم بردیم به در اتاق و ریختیم تو حیاط و دویدیم به طرف در خانه.

گاو میش ناصر دوانی که زیر سایبان بسته بود، رم کرد و بعد نعره کشید...

ماه آمده بود بالا. بالای بالا و خیمه زده بود و صدای خروس بود که انگار ره گم کرده بود و شب بود که از تیغهی بلند نیمه می‌گذشت و پوزه می‌کشید بسوی بامداد.

صبح که شد، آفتاب که زد، تک سرد صبحگاهی که شکست، خروس آمد و دانه به دانه، دانه‌ها را چید. معلوم نبود که کدام شیر خورده‌ای رفته بود و "لو" داده بود. پدرم را که بردند و خواج توفیق را که بردند، مادرم دوید منزل یدالله رومزی. آفاق، شب که رفته بود، هنوز نیامده بود.

یدالله رومزی را برده بودند نظمی، همانطور که خواج توفیق را برده بودند و پدرم را برده بودند و ناصر دوانی را برده بودند و باباخان را... و هنوز پیشین

نشده بود که نورمحمد آمد، با پوزه‌ی باریکش و نی‌نی چشمانش و مادرم اشکش رو گونه‌هاش بود که حرف نورمحمد را شنید.

- خواهر به خواجه توفیق، یا آگه نیس، به بچه‌هاش بگین که بیان جسد آفاق رو تحویل بگیرن.

- جسد آفاق؟

- آره خواهر، دیشب، پشت نخلستون تیر خورده.

بانو که تو چرت بود جیغ کشید، مادرم جیغ کشید و نورمحمد مثل توره گریخت.

خواجه توفیق، صبح فرصت نکرده بود که دودش را بگیرد و یقین حالا تو نظمیہ خمار بود.

من رفتم سراغ کبوترهام. بوی فضله‌ی کبوترها با بوی رطوبت قاطی شده بود و تو کبوترخانه گرم بود و ماده‌ی "حبشی" خوابیده بود. یقین تخم گذاشته بود. با سر چوب کوتاهی زدم به پرش که کنار رود، تا اگر تخم کرده است ببینم. کبوتر بالش را تکان داد و گردن کشید و پف کرد و با نوک کوتاهش به چوب حمله کرد. خصمانه حمله کرد.

صدای کفش چوبی زن ناصر دوانی آمد. از در کوتاه کبوترخانه ساق‌های سبزه و گرفته‌اش را دیدم. یقین چادرش را به کمر بسته بود. گودی پشت زانوهایش پر می‌شد و خالی می‌شد و کفش چوبی‌اش صدا می‌داد. از در کوتاه کبوترخانه

ساق‌های گرفته‌اش را دیدم که مثل قیچی باز و بسته می‌شدند، که گودال وسط حیاط را دور زدند و رفتند تا ایوان روبه‌رو. حالا صدایش هم می‌آمد:

- خواهر چه خاکی به سر کنم؟! ... اومدن کلبچه زدن دستش و بردنش.

مادرم گریه می‌کرد. آرام اشک می‌ریخت. خواجه توفیق را برده بودند، پدرم را برده بودند و معلوم نبود که جسد آفاق کجا افتاده است و یدالله و فتح‌الله رفته بودند سر کار که وقتی شب برگشتند، و اگر خواجه توفیق آمد، بفرستند مرا شعبه.

باز به ماده‌ی حبشی ور رفتم. مثل سرب نشسته بود سر جاش. تکان نمی‌خورد. بگمانم تخم گذاشته بود. باز صدای پا آمد. این بار پاچه‌های زیر شلواری "بلور"، زن موسی سرمیدانی، بود که رو خاک کف حیاط کشیده می‌شد.

زانو هام را به زمین زدم، دست‌ها را ستون کردم و سرم را از کبوترخانه کشیدم بیرون که ببینم کجا نشسته‌اند. تو ایوان بودند. بانو نبود. بگمانم مادرم فرستاده بودش که به یدالله و فتح‌الله خبر بدهد. انگار مادرم حرف می‌زد، لب‌هاش که تکان می‌خورد. غرش دستگاه مخلوط کننده، صدایش را خفه می‌کرد. خزیدم تو کبوترخانه و این‌بار، با ماده‌ی "دم سفید" ور رفتم و هنوز سرگرم کبوترها بودم که ناگهان جیغ مادرم فضا را شکافت و بعد، جیغ زن‌ها بود که با هم قاطی شد. از کبوترخانه پریدم بیرون. پشتم گرفت به بالای چارچوب و تو فکر کردم بودم که دیدم یدالله و فتح‌الله جسدی را گذاشته‌اند رو نردبان سبکی و گریه‌کنان گودال وسط حیاط را دور می‌زنند. دویدم. يك رشته موی شبق مانند از زیر عبای روی جسد بیرون افتاده بود و می‌لرزید. عبای سیاه آفاق بود. موی آفاق بود که برق می‌زد،

که نرم و موج بود. نردبان را گذاشتند تو ایوان، مادرم به سینه‌اش کوفت. بعد زنها بودند و بچه‌ها بودند که از در خانه‌ی ما هجوم آوردند تو و تا بجنبیم که از ترس بچه‌ها در کبوترخانه را ببندم، خانه‌ی ما پر شده بود آدم و زنها نشسته بودند دور جسد آفاق و به سر و سینه می‌کوفتند.

حالا آفتاب آمده بود بالا. سایه‌ی دگل میدانگاهی شکسته بود رو چینه‌ی خانه‌ی ما و بعد شکسته بود رو سر جماعت و انتهای افتاده بود رو علف‌های خودروی گودال وسط خانه و صدای دستگاه مخلوط کننده بود که گاه اوج می‌گرفت و گاه فرو می‌افتاد.

حالا زیر بنای مخزن یازدهمی را بتون می‌ریختند. ظهر که شد پدرم آمد. ازش التزام گرفته بودند که تا آخر هفته خانه را خالی کند و تا آخر هفته، دو روز دیگر باقی مانده بود.

کبوترهام را برده بودم و پرشان را بسته بودم و گذاشته بودمشان زیر سبد، تا برایشان لانه‌ای درست کنم. از وقتی که آفتاب زده بود تا حالا که ظهر سر می‌رسید، ده راه بیشتر آمده بودیم و رفته بودیم و اسباب کشی کرده بودیم و حالا راه آخر بود که پدرم داشت خرت و پرت‌ها را تو گونی می‌کرد که یکی را خودش به دوش بگیرد و یکی را من.

یکهو صدای بولدوزر بلند شد و من دیدم که چینه‌ی گلی خانه‌ی ما به جلو رانده شد، لرزید، از هم پاشید و رو هم ریخت.

پدرم زیر لب غر زد:

- بی ایمونا نمی‌دارن تا خالی کنیم.

پوزه‌ی بولدوزر که بالای تیغهی پهن و بران بود، به جلو رانده شد و از روی خرابه‌ی دیوار کشیده شد تو خانه.

پدرم گونی را به دوش کشید و گفت:

- یالا پسر... یالا راه بیفت.

گونی سنگین بود، به زحمت بلندش کردم و پشتم را زیرش خم کردم و هنوز از در خانه بیرون نرانده بودم که لانه‌ی کبوترهام مثل حباب کف صابون رو تیغهی صاف و براق بولدوزر از هم پاشید.

تو کوچه بودم که نگاهم به آسمان رفت. نمی‌دانم نر سفید چطور پرش را باز کرده بود و از زیر سبد بیرون زده بود و پر کشیده بود تا بالای خانه‌ی ما که زنجیرهای پهن بولدوزر می‌کوبیدش. گونی را گذاشتم زمین و کبوتر را نگاه کردم که بال‌هایش را خواباند و قیقاج آمد تا بالای خرابه‌های خانه‌ی ما، بعد اوج گرفت و دور زد و دور زد. انگار که خانه را نمی‌شناخت و انگار که سرگردان بود. سوت کشیدم. صفیر سوتم را شناخت، آمد پایین، گردن کشید، پرپر کرد و بعد، ناگهان اوج گرفت و رفت بالا و بالاتر، تا آنجا که با آبی آسمان درهم شد.

ته کوچه را نگاه کردم، پدرم را ندیدم. او رفته بود و من مانده بودم با بار سنگینی که بایستی به دوش می‌کشیدم. ■

توضیحات:

1- پوسته: پناهگاه قایق

2- تشاله: نوعی قایق

3- فیدوس: سوت کارخانه